

کلاس ما (14)

پوریا ترا بی

بچه‌ها را که روانه حیاط مدرسه کردم، به سمت دفتر رفتم تا توپ بگیرم. توپ را که گرفتم، یارکشی کردیم و سوت شروع بازی را زدیم و بچه‌ها افتادند به جان توپ.

من که خودم مشتاق‌تر از بچه‌ها در کنارشان فوتبال بازی می‌کردم؛ توپ رسید دستم، نزدیک‌های دفاع تیم خودم بودم و یکهو هوس کردم یک شوت بلند بکنم سمت دروازه حریف، قبلش گفتم بچه‌ها آماده باشید می‌خوام بلند شوت کنم. بعضی از بچه‌ها با خنده گفتند وای ای نهههه و فرار کردند. خنده‌ام گرفته بود از شیطنتهایشان. بعضی‌ها هم در فاز کری خواندن بودند و می‌گفتند بززرزن، بززن دیگه. میبیبیگیرررریم. حالا زمینی را در نظر بگیرد که یک دروازه با هفت دروازه‌بان و هفت، هشت‌تایی دفاع که همه آماده‌اند توپ من را از بیست متری بگیرند.

دوباره پیغام آتش دادم و گفتم بچه‌ها آماده‌اید؟ فسقلهای پر ادعای من دوباره داد زدند بززرزن آقا بززرزن. من هم نه گذاشتم نه برداشتم یک شوت محکم حواله دروازه کردم. همین الان که دارم می‌نویسم هم خنده‌ام گرفته و هم دلم می‌سوزد. توپ از زمین جدا شد، ارتفاع گرفت و گرفت، بعد ارتفاعش کم و کمتر شد و پیش خودش گفت کجا بروم جز دروازه و در نهایت... صورت پارسا را انتخاب کرد و شپلق خورد به صورتش!

پارسای من، طفلک همیشه مظلوم کلاسم افتاد زمین و مثل کسانی که کنارشان بمب صوتی منفجر شده باشد همین‌جور منگ نگاه می‌کرد. بدو بدو به سمتش رفتم و دیدم یک ور صورتش قرمز شده و خیلی هم سعی می‌کند طوری وانمود کند که اصلا هم دردش نگرفته. اما برق اشک‌آلود چشمانش داد میزد که دردش گرفته است.

حالا این وسط من خودم را نگه داشته بودم که خنده‌ام نگیرد که پسر تو آخه چرا جا خالی ندادی؟ اما در عین حال می‌خواستم دلداری‌اش بدهم.

همین که کمی لبخند زد و گفت چیزی نشده آقا، یکهو منفجر شدم از خنده و پشت‌بند من هم، بیست تا دانش‌آموز دیگر خندیدند. بغلش کردم و بردمش نزدیک آب‌خوری و گفتم صورتش را بشوید تا کمی

سرحال شود.

همان پارسا ده دقیقه بعد دوباره داشت در بیل میزد و مثل
گلدیاتورها دنبال توپ می‌دوید.

اما...

بعد از آن ماجرا، خندیدن و ختم به خیر شدنش، هر بار که به زنگ
ورزش می‌رفتیم و دوباره بچه‌ها توپ را به من می‌دادند و می‌گفتند شوت
کن، من هم که مستحضر هستی در زنگ ورزش به خواسته‌های از این قبیل
بچه‌هایم نه نمی‌گویم و می‌خواستم محکم شوت کنم (البته با فاصله
خیلی زیاد از آنها) پارسا را يك دور نگاه می‌کردم و نگاه‌مان در هم
تلاقی می‌کرد. به شوخی حتی می‌گفتم پارسا پسر من تو برو یکم عقب‌تر و
او هم می‌خندید. گاهی فکر می‌کنم پارسا شاید هیچ‌وقت انتظار این را
نداشت که حتی سهواً از طرف معلمش به او گزندی وارد شود. این موضوع
در آن کودکی برایش درسی شد که همیشه فاصله ایمنی را حتی از جانب
نزدیکانش رعایت کند. نمی‌دانم این خوب است یا نه... ولی اگر از کل
کلاس اول همین يك مورد را تا آخر عمر در ذهنش کاشته باشم من را بس
است... چون به قول یکی از معلم‌ها؛ يك بخشی از زندگی توی کتاب‌هاست و
ما برای ادامه حیات به این خرده تجربه‌ها نیاز فراوان خواهیم
داشت.

م: ۱۴۰۱ ۱۵ ۱۴۰۱ ۱۴۰۱